

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

هوشنگ معین زاده

خیام و آن دروغ دلاویز

(بخش دوم)

بزرگان صدر اسلام

حاج رجب، پس از مدتی راه پیمائی وقتی به نزدیکی مسجد رسید، با تعجب سخن آن را خالی دید. اعراب زیادی در اطراف مسجد خفته بودند، به گونه ای که عبور از میانانشان دشوار بود. آرام، از میان خفتگان عبور کرد تا به در ورودی مسجد رسید.

نخستین چشم اندازش، مرد عربی بود که بر فراز منبر نشسته و دست راست خود را تکیه گاه سرش ساخته و مشغول خواندن کتابی بود. ظاهرش با آنهایی که بیرون خوابیده بودند، تفاوتی نداشت. چون جلوتر رفت، در «هشتی» مسجد، مردانی شصت هفتاد ساله را دید که مشغول بازی با سنگ ریزه ها بودند. سنگ هائی کوچک و صیقل داده شده که بی اختیار به یاد بازی «بیه قل و دو قل» دوران کودکیش افتاد.

خوشحال از دیدن مردان «بیدار» در جمع آن «خفتگان» به سویشان رفت و گفت:
- السلام علیکم.

- و علیکم السلام.

- مسلمانی از بلاد عجم و علاقه مند پیغمبر اسلام را زیارت کنم.

یکی از آن میان با صدائی بم و بی تفاوت گفت :

- من عمر پسر خطاب ام. . . و بعد با اشاره دیگران را معرفی کرد: ابوبکر صدیق، عباس بن عبدالمطلب، ابوسفیان و خالد بن ولید.

«عمر بن خطاب» پس از این معارفه، بی درنگ گفت:

- خوش آمدی مؤمن عجم، ولی رسم است وقتی که رسول اکرم در مسجدند، کسی را ملاقات نمی کنند، بخصوص زمانیکه به قرائت قرآن مشغول باشند.

حاج رجب با تعجب و تردید پرسید :

- یا امیر المؤمنین، آقائی که بالای منبر هستند، پیغمبر اسلامند؟

- پس می خواستی چه کسی باشد؟ چه کسی به جز رسول خدا؟

حاج رجب همین که از هویت صاحب منبر آگاه شد، با اشتیاق تمام، مدتی مات و مبهوت غرق تماشای «آخرین رسول خدا» شد و از این که در چند قدمی پیغمبر خود قرار دارد، خویشتن را سرشار از افتخار دید. آن قدر نگاه کرد و نگاه های مشتاق و پرسشگرش آنقدر طولانی شد که سرانجام عمر با بی حوصلگی به سخن در آمد و گفت :

- حالا که خوب تماشا کردی برو! بگذار به کارمان برسیم!

حاج رجب نگاه از پیغمبر اسلام برداشت و پرسید:

- یا امیر المؤمنین، پس ایشان کی اذن زیارت به پیر وانشان می دهند ؟

عمر با بی تفاوتی سری تکان داد و گفت :

- والله نمی دانم. حالا که چندین سال است کسی را ندیده اند. معلوم هم نیست تا کی می خواهند در تنهایی باشند.

ابوبکر با مهربانی گفت:

- مؤمن! برو و چند سال دیگر برگرد.

خالد بن ولید، همچنانکه مشغول بازی و جیغ و داد بود، گفت:

- نه بابا! دفعه قبل که به مسجد رفتند، بیست سال تمام آنجا بودند. این بار هنوز چهار سال نشده، بهتر است بگویی ده پانزده سال دیگر برگرد. . . و بعد هر پنج نفر به بازی مشغول شدند.

حاج رجب پرسید: یا امیر المؤمنین! مگر پیغمبر خدا کاری ندارند که اینهمه وقت در مسجد و دراز دیگران به سر می برند؟

عمر با تعجب گفت:

- کار؟ کدام کار! مگر در این دنیا کاری هم هست؟ مگر توی بهشت هم باید کار کرد؟ نه مؤمن، ایشان هم مثل دیگران کاری ندارند و اوقات بیکاری خود را صرف قرائت و تفسیر قرآن می کنند. اگر کار و وظیفه ای بود، اینهمه آدم اینجا و آنجا خواب نبودند. . .

در این هنگام، ابوسفیان با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- یا فاروق، بگو که مثل ما، محمد هم به خاطر اذان بلال حبشی بیدار مانده است! بگو که محمد نه می تواند به بلال بگوید اذان نگو! و نه با صدای گوشخراش اذان او می تواند بخوابد. بگو! بگو! هزار بار هم که شده به این مؤمن عجم بگو که صدای نکره بلال حبشی باعث بیداری ما و محمد است! اینجا که دیگر جای تقیه و پنهانکاری نیست!

عمر خشمگین از پرده دری و فاش گونی ابوسفیان در حضور یک مسلمان غیر عرب، آنهم از بلاد عجم، نعوذ باللّهی گفت و خواست از جا برخیزد و با ابوسفیان گلاویز شود که عباس مثل همیشه به داد ابوسفیان رسید و گفت:

- یا فاروق! منظور ابوسفیان این بود که رسول خدا نمی توانند هم صدای اذان را بشنوند و هم بخوابند!

ابوسفیان که معلوم بود در بهشت خدا برای حرف هیچکس حتی عمر بن خطاب هم تره خرد نمی کند، با عصبانیت گفت: - نه آقا جان! منظور من این نبود که عباس می گوید. حرف من این است که بلال ناکس دارد همه اعراب و به خصوص قریشیان را آزار می دهد. هم او و هم ما می دانیم که صدای این غلام حبشی آن هم به هنگام خواب، چقدر آزار دهنده است. این بابا به خود من گفته که دارد از کسانی که او را فریب داده اند انتقام می گیرد. هیچ فکر کرده اید، چه کسی او را فریب داده؟ مطمئننا من و اولاد من به دنبال فریب یک «برده» نبودیم، بلکه کلی هم زحمت کشیدیم و جنگیدیم تا او و دیگران را سر عقل بیاوریم که نیامدند. پس باید دید چه کسانی او و امثال او را فریب داده اند؟

عمر خشمگین و عصبانی خواست چیزی بگوید که ابوبکر گفت:

- بیهوده عصبانی نشوید. هر چه که بوده گذشته است. مطرح کردنش هم دیگر فایده ندارد. آنچه مسلم است، همه ما، کوچک و بزرگ هم فرقی نمی کند، از نمد «اسلام» کلاهی داشته ایم، همین طور بازماندگانمان. چرا می خواهید میان خودمان اختلاف بیفتد و دشمنان به ریشمان بخندند. بلال، یک «برده» بود. درست است که پیغمبر اکرم اذان گفتن را برعهده او گذاشت، ولی این دلیل آن نیست که او اینجا هم با همان «انکر الاصوات» خواب را بر همه حرام کند. من اگر به جای ابوسفیان بودم در عوض خالی کردن دق دلی های گذشته، مثنی محکم به دهان زشت بلال می کوبیدم که این چنین همه ما را از خواب خوش و استراحت محروم نکند. . .

حاج رجب با دیدن اختلافات سران قریش، برای خاتمه دادن به کشمکش های لفظی آنان، گفت:

- یا امیر المؤمنین! مگر رسول خدا نباید پیش خدا باشند و به کار پیر و انشان پردازند؟ . . .

عمر که سخت از ماجرا خشمگین و از خرفتی حاج رجب هم حوصله اش سر رفته بود، با عصبانیت جواب داد:

- پدر آمرزیده! به کدام کار پیروانش؟

- شفاعت کردن، رحمت طلبیدن و آمرزش خواستن برای مسلمانان.

عمر خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- مثل اینکه آخوندهای شیعه پاک مغزت را خورده اند. آخر، پدر آمرزیده! مگر دستگاه خدا دکان بقالی است که با او بشود چانه زد! کار خدا که بی حساب و کتاب نیست تا هر کسی در آن دخالت کند! نه برادر! پیغمبر خدا کار و وظیفه اش فقط به آن دنیا مربوط می شد. در این دنیا ایشان هم مثل ما هیچ کاری ندارند. حتی خدا را هم ندیده اند و به همین دلیل ترجیح می دهند برای رفع بیکاری قرآن بخوانند و تفسیر بنویسند.

- یعنی می فرمائید، پیغمبر خدا هم قرآن تفسیر می کنند!؟

- اگر تفسیر نکنند، چه کنند!؟ از بس که این و آن تفسیرهای جور و اجور در باره مطالب ساده قرآن نوشته اند که خود پیغمبر به صرافت افتاد تا بر «مصحف» شان تفسیر بنویسند تا شاید به این وسیله جلوی تعبیر و تفسیرهای دلخواه را بگیرند. . .

حاج رجب خواست دوباره حرفی بزند که عمر با تشر گفت:

- کافی است، برو پی کارت! اگر چند سال دیگر گذارت به این طرفها افتاد، سری به مسجد بزن، شاید پیغمبر اکرم از تنهائی خسته شده باشند و بخواهند با پیروانشان دیدار و گفتگو کنند. یک «الله معک» سفت و سخت، ختم کلام عمر بن خطاب بود.

حاج رجب نگاهی تأسفار به این بزرگان صدر اسلام انداخت و خدمات هریک را در شکل گیری و گسترش اسلام به خاطر آورد. به یاد جنگ های ابوسفیان با پیغمبر اسلام و رفتار غیر اخلاقی و غیر انسانی خالد بن ولید در جنگهای «رده» افتاد، و از خود پرسید:

- این یکی چرا به بهشت آمده است؟ سرگذشت جنایات و تجاوزهای جهنمی این سردار غازی، تناسبی با این پاداش بهشتی ندارد. مگر او همانی نیست که میزبانش را کشت و همانشب با زنش همبستر شد؟ مگر به ما گفته نشد که ابوسفیان با محمد «فقط» بیعت کرد، ولی هرگز حاضر نشد به رسالت او شهادت بدهد. . . . و راه افتاد.

بلقیس و شاه غلام

بعد از چند روز راه پیمائی، حاج رجب به دشتی مصفا رسید که در زیر تابش مطبوع آفتاب بهشت، جماعتی کولی وار گرد هم آمده و به شادی و پایکوبی و رقص و آواز مشغول بودند. با خود گفت:

- بروم و در شادی این کولیان شرکت کنم، شاید غم و غصه هایم را فراموش کنم. با این نیت، خود را به آن جمع رسانید. دیدن شادی و شور و شغف آن جماعت، به هیجانش آورده بود و از آن همه دل زندگی و شادمانی دستخوش لذتی کم نظیر شده بود. لذتی که روزگاری «رؤیای بهشت» آینده اش را می ساخت. اما هنوز شور آن همه لذت به درستی در کامش ننشسته بود که با دیدن رقاصه لولی و ش جمع زنده دلان، آه از نهادش برخاست. رقاصه خواهرش «بلقیس» بود. از پیدا کردن خواهرش خوشحال بود، ولی دیدن رقص هوس انگیز او در میان غریبه ها و نامحرم ها آزارش می داد. آزاری که از غیرت برادریش بر می خاست. با این همه، او تجربه ای با خود داشت. تجربه دیدار همسرش را در بهشت و با آن حال و روز! شاید به همین سبب بود که تصمیم گرفت بدون تأمل دست به کاری نزنند و کمی مدارا پیشه کند. بنابراین مدتی مشغول تماشای رقص بلقیس شد و چون رقص به پایان رسید، با نابوری دید که بلقیس چگونه خود را شادمانه در آغوش مرد خنیاگر انداخت. کاری از دست حاج رجب بر نمی آمد جز این که آن صحنه دل آزار را نگاه کند. اما، ظاهراً آن همه شادی اولیه باید با مصیبتی دیگر همراه می شد. این مصیبت هنگامی کام او را تلختر کرد و نفسش را بند آورد که دید مرد خنیاگر کسی نیست جز «شاه غلام» نوکر خانه زاد خانه خودشان!

«تا» شد و به زمین نشست.

به خاطرش نمی آمد که شاه غلام از چه وقت و از چه سنی به عنوان بچه نوکر به خانه آنها آمده بود. تا به یاد می آورد، او را همیشه در خانه پدری دیده بود. خاطرات گذشته برایش زنده شد. یادش آمد چگونه وقتی خواهرش بلقیس در تصادف اتومبیل درگذشت، «شاه غلام» اشک می ریخت و بی تابی می کرد. آن «گریه» و «بی تابی» ها، حالا داشت معنای خودش را پیدا می کرد. . . و چه ساده دل بودند، اکثر افراد خانواده که گریه های جگر خراش شاه غلام را در آن روزها، به معنای عاطفه و محبت و حقتناسی او نسبت به اعضای خانواده اربابش گرفته بودند.

شاید اگر چند ماه بعد، شاه غلام که سن و سالی هم نداشت به مرض بی علاجه مبتلا نمی گردید و نمی مُرد، این راز و رسوائی هم بر ملا می شد و آن حدس و گمانهای خوش خیالانه هم از میان می رفت. اما به هر حال مرگ زود رس «شاه غلام» باعث پنهان ماندن این راز شد. ولی راستی! حالا چطور در بهشت خدا، اینها به هم رسیده اند! ؟

حاج رجب، با شناخت شاه غلام و یاد آوری خاطرات گذشته، طاقت از دست داد و با شتاب خود را به کنار آن دو دلداده رسانید و با خمسی که همگان دیدند، دست خواهرش را گرفت و او را نیمه برهنه از آغوش شاه غلام بیرون کشید و فریاد زد:

- بلقیس! خجالت نمی کنی که جلوی چشم مردم غریبه این طور با بی حیائی توی بغل این مرد بی صفت ولو شده ای؟ بلقیس، با شگفتی و حیرت ناشی از غافلگیری به برادرش نگریست. خودش بود. «داداش رجب» بود. فریادی از خوشحالی کشید و با شغف و شادی به آغوشش پرید و گفت:

- داداش رجب جان! داداش رجب جان، کی آمدید؟ شما چطور بهشتی شدید! ؟ بلقیس، همچنان که دستخوش هیجان و حیرت بود، با شادمانی اضافه کرد:

- چه خوب شد که شما هم به بهشت آمدی، داداش! این را گفت و خنده شادمانه اش جای به گریه های شوق داد.

حاج رجب که این «بی شرافتی» را از نوکر خانه زادشان انتظار نداشت و خواهرش را هم نمی توانست به گناه آنچه که دیده بود ببخشد، با خشم و غضب به شاه غلام گفت:

- نا مرد! دست کم می خواستی حرمت نان و نمک ما را نگاه داری. چطور به خودت اجازه می دهی به ناموس و شرف اربابت خیانت کنی؟ و . . .

«شاه غلام» بهت زده و بی هیچ واکنشی، ملامت و سرزنشهای حاج رجب را می شنید و دم بر نمی آورد، اما طاقت بلقیس طاق شده و حالا نوبت آن بود که برای رهائی از آنچه که رخ داده بود، چاره ای بیندیشد.

بلقیس با آن که تحمل شنیدن آن همه بد و بیراه و ناسزا نسبت به خودش و شاه غلام را نداشت، لذت دیدار برادر را هم نمی خواست از دست بدهد. سرانجام با خواهش و تمنا و التماس، برادر را کمی آرام ساخت و از او خواست به گوشه

دنجی بروند و در باره همه آنچه که پیش آمده بود، صحبت کنند. . .
باز هم حاج رجب آغاز گر بود:

- خواهر، آخر قباحت دارد. تو شوهرداری. صاحب سه فرزند و پنج نوه هستی. شوهرت هنوز که هنوز است شب و روز به فکر توست. همیشه برایت عزاداری بر پا می کند. آخر، چطور تن به این عمل شرم آور دادی؟ چطور به شرف و آبروی خانوادگی ما و شوهرت پشت پا زدی؟ . . .
بلقیس هر قدر بیشتر توضیح می داد که داداش! اینجا بهشت است. وقتی که آدم مُرد، همه قراردهای دنیای خاکی از میان می رود. خواست و اراده خداوند اینست که اینجا بندگان آزاد باشند و آزادانه با هر کس که دوست دارند معاشرت کنند. اینجا، هیچ نوع قید و بندی وجود ندارد و همه فارغ از رسم و رسوم دنیای خاکی اند، کمتر به گوش حاج رجب فرو می رفت.

بلقیس که به هیجان آمده بود، با صداقت اضافه کرد:

- داداش رجب، آخر معنی بهشت، فقط این نیست که چند تا حوری اینجا و چند تا غلمان آنجا ول کرده باشند و یا مقداری شیر و عسل و شراب و آনার و انگور، به خورد ساکنانش بدهند. فلسفه بهشت، این است که انسان ها پای بند هیچ نوع مقررات و قید و بندهای آن دنیائی نباشند. با هرکسی که تمایل دارند معاشرت کنند. وگرنه، اگر قرار باشد در بهشت هم من سیاه بخت، بدون هیچ علاقه و عشقی منتظر شوهرم «شازده بهرام» بنشینم و باز کنیزی و کلفتی او را بکنم، چه لذتی از به بهشت آمدن می برم؟ . . .

داداش رجب جان، تو چرا متوجه نیستی؟ چرا نمی خواهی بفهمی، بهشت که دنیای خاکی نیست تا همه چیز مال مردها باشد؟ بهشت حتی ملک طلق مسلمان ها هم نیست که میان زنان و مردانشان اینهمه فرق باشد؟ در اینجا زن و مرد مطرح نیست. در بهشت، زنان همان قدر آزادند و حق دارند که مردان! خدا که بهشت را فقط به خاطر گل روی مردها خلق نکرده است! این همه نعمت و زیبایی و راحتی و بی خیالی که «مردانه» - «زنانه» نشده است! اصلاً، داداش، تو چرا فکر می کنی که میان مرد و زن باید اختلاف باشد؟ مگر زن آفریده خدا نیست؟ مگر خدای زنان با خدای مردان فرق دارد؟

حاج رجب، با شنیدن سخنان عتاب گونه خواهرش، با خشم بیشتر و غضب فراوان تر گفت :

- خواهر، ما مسلمانیم. در دین و مذهب ما میان زن و مرد فرق است، خیلی هم فرق است! مگر به قدر و قیمت و ارج و قرب زن در اسلام واقف نیستی؟ مگر نمی دانی در اسلام ارزش وجودی زن نصف مرد است؟ مگر نمی دانی مرد مسلمان دو برابر زن مسلمان ارث می برد و در دین اسلام شهادت دو زن مساوی شهادت یک مرد است!؟ مگر نمی دانی که بنا به گفته قرآن «زنان فقط کشتزار مردانند»؟ و مگر نمی دانی که یک مرد حق دارد چهار زن عقدی و هر چند تا زن صیغه که میلش بکشد بگیرد، ولی زنان مسلمان حق ندارند حتی به مردان دیگر نگاه کنند؟ تو مگر این فرق ها را نمی دانی خواهر؟ مگر ناسلامتی، تو جزو امت مسلمان نیستی؟ تو چطور می خواهی یک زن مسلمان را برابر یک مرد مسلمان بگذاری!؟ این وظیفه ما نیست که برای خدا و پیغمبر تکلیف تعیین کنیم. ما که نباید خلاف گفته های خدا و پیغمبر و قرآن و شرع انور عمل کنیم.

بلقیس که از بی منطقی، درشت گوئی و قشری مابی برادرش به تنگ آمده بود، پرخاش کنان جواب داد:

- ببین داداش رجب، من که عاقل نمی رسد! ولی رگ و راست بگویم، گمان نمی کنم که این دستورات ربطی به خدا داشته باشد! اگر هم داشته باشد - که شك دارم - مربوط به همان دنیای خاکی است و البته هم فقط مربوط به مردان و زنان مسلمان است. تا آنجائی که من می دانم و اینجا هم شنیده ام، در سایر ادیان بین زن و مرد فرق زیادی وجود ندارد. مثل این که خدا همه نا برابریها را فقط برای ما زنان مسلمان در نظر گرفته است. اما به هر حال در اکثر جوامع بخصوص جوامع غیر دینی و لائیک این تبعیض غیر انسانی ادیان ملغی شده و متأسفانه تنها در جوامع مسلمان این بی انصافی نسبت به زنان همچنان پایدار مانده است. . .

راستش را بخواهی، من و شاه غلام، در دنیای خاکی هم که بودیم، دوران چشم همه شما و بی آن که گوش از گوش خبردار شود، همدیگر را دوست داشتیم. چون هر دو هم می دانستیم که بخت آنرا نداریم که با هم زندگی کنیم، بنابراین قرار گذاشتیم با عبادت و تقوی و پرهیزگاری به بهشت بیائیم و در بهشت به هم برسیم.

بعد از حادثه ای که برای من پیش آمد، شاه غلام آنقدر در عشق و عاشقی صمیمی و صادق بود که از غصه مرگ من، مریض شد و مُرد و در اینجا به من پیوست. از آنروز، ما لحظه ای از هم جدا نشده ایم و جدا هم نخواهیم شد!
حاج رجب که هرگز بلقیس را این گونه اهل بحث و گفتگو ندیده بود، برغم اندرون پر جوش و خروشش، خاموش بود و بلقیس از همین فرصت استفاده کرد و دنباله حرف هایش را گرفت:

- شما تازه به بهشت آمده ای و به اوضاع و احوال اینجا آشنا نیستی. بهشت بر خلاف آنچه شنیده بودیم، جای چندان خوبی نیست. هیچکس از اینجا راضی و خوشنود نیست. همه کسانی که به بهشت آمده اند دلشان لبریز و سر ریز از غصه است. از این گذشته، اعمال و رفتاری که در اینجا رواج دارد، باعث شرمندگی هر انسانی است. در این جا، مردان و زنان، آنچنان در بیهودگی غوطه ورنده تصور آن هم شرم آور است. ما جزو آدمهای استثنائی هستیم. عشق و علاقه ما به یکدیگر زبازند خاص و عام است و همه به ما حسادت می کنند. تا به امروز، نه شاه غلام مزه حوریان بهشتی را

چشیده و نه من طعم غلمانها را. در حالیکه دیگر زنان از صدر تا ذیل شب و روز در گوشه و کنار بهشت، مشغول فسق و فجورند. . .

حرفهای صادقانه بلقیس، بالاخره به دل برادر نشست. او را در آغوش گرفت و بوسید و از شاه غلام هم که در حال عصبانیت به او پرخاش کرده بود، پوزش خواست. شاه غلام هم که همیشه به حاج رجب علاقه مند بود، شادمانه او را در آغوش گرفت و آمدنش را به بهشت خوش آمد گفت.

آنان چند روزی سرمست از دیدار یکدیگر و شادمان از به یاد آوردن خاطره های گذشته، در کنار هم بودند و بی اعتنا به آنچه در جوارشان می گذشت. در تجدید این خاطره ها، بلقیس به برادرش گفت که «مادر» را هم در بهشت یافته است که دست از «غلمان» شسته و با کسی که بسیار دوستش دارد روزگار می گذراند.

حاج رجب، سراسیمه و خشمگین پرسید:

- مادرمان؟! و آنگاه در حالی که در برابر «شاه غلام» احساس شرم می کرد، با صدائی محزون و آمیخته با بغض پرسید:

- با کی؟

- با شخصی به نام حاج علی. مادر می گفت، سر گذر ما بقالی داشته و از همان زمان ها خاطر خواه مادرمان بوده است. حالا در بهشت حاج خانم را پیدا کرده و دوباره گل عشق و عاشقی از نو شکفته شده است.

اگر چه حرفهای بلقیس، پس از تجربه های بهشتی، برای حاج رجب باور کردنی شده بود، اما هرچه فکر می کرد، نمی توانست در و تخته این قضایا را با هم جور کند.

او مرد مؤمن و متعصبی بود که در یک خانواده مشهور به پاکدامنی و عفت و عصمت بزرگ شده بود. هیچ منطقی نمی توانست او را قانع کند که مادر مؤمنه اش با «حاج علی بقال» روی هم ریخته باشند، و به اصطلاح «عشق و عاشقی» پیشه کنند. تا آنجا که به یاد داشت، مادر را همیشه بر سر سجاده نماز و در حال عبادت دیده بود و یقین داشت غیر از پدر و شوهر و برادر و فرزندان، چشم هیچ مرد دیگری به صورت او نیفتاده بود. در باور حاج رجب نمی گنجید که چنان مادری در چنین بهشت خدائی با حاج علی بقال روی هم بریزد!

اما، وقتی ماجرای «سکینه سلطان» و یا همین داستان عشق «بلقیس و شاه غلام» را بیاد می آورد، ناگزیر به مادرش نیز حق می داد که با حاج علی یا هر کس دیگری ارتباط داشته باشد و یا مثل سکینه سلطان با غلمانی نرد عشق بیازد.

حاج رجب کم کم می فهمید که آداب و رسوم دنیای خاکی در «آخرت» و «بهشت» اعتبار ندارند. او نمی دانست، در آن دنیا بر مادرش چه ها رفته است که به جبران آنها، امروز در بهشت به «رفیق بازی» افتاده است! از همه اینها گذشته، فکر می کرد، مادرش اگر چنین نکند، چه کند؟ با خود می گفت: اگر شوهر این زن (پدرش) اهل دوزخ شده باشد و یا در بهشت باشد و مثل همه مردان مؤمن با یک دوجین حوری و غلمان مشغول باشد و لاجرم به زن پیر و مؤمنه خود توجه نکند، تکلیف مادرش چیست؟ مگر به «پدر» او ایرادی گرفته می شود که به «مادر» او گرفته شود؟

حاج رجب اندک اندک به این نتیجه می رسید که باید چنین باشد! دلیل ها یکی پس از دیگری به مخیله اش نفوذ می کرد، می اندیشید، به کدام دلیل «زن» باید از همه مزایا محروم باشد و به دلیلی ناشناخته و غیر منطقی، نقشی «دست دوم» را در عرصه بشریت بازی کند. هزار و چهار صد سال قبل، شاید - آنها فقط شاید - مصلحت چنین بود که مدعی شوند سهم زن نصف سهم مرد است، ولی امروز چه؟ امروز که علم و دانش ثابت کرده میان زن و مرد فرقی نیست و همه چیز معیارهای تازه ای یافته است، چرا باید حتی تلنگری به این «تبعیض» نخورد؟ «زن» هم باید مثل «مرد» آزاد باشد و هر آنچه که دوست دارد، انجام بدهد، نه آنچه دیگران مستحقش می دانند!

حاج رجب که «جهان فانی» و «دنیای باقی» را روی خطوط موازی در ذهنش ترسیم و مقایسه می کرد، در خویشتن خویش به این نکته دست یافت که به راستی، تساوی حقوق دردنیای آخرت و در میان کسانی که ساکن بهشت هستند، چه فایده دارد؟ این مساوات - یا اصلاً چرا نگوئیم بی تفاوتی - باید دردوران حیات انسان ها در کره خاکی برقرار باشد و در آنجاست که مفهوم واقعی را پیدا می کند، نه در اینجا که نه بیم «فردا»ئی در کار است و نه وعده جهان دیگری در میان! و درست همان هنگام یادش آمد که در حقیقت ادیان الهی، از جمله دین اسلام، باعث و بانی این عدم تساوی و بدعت گذار واقعی اختلاف زن و مرد بوده اند، ادیانی که از آسمان آمده بودند تا زن را فقط در حد «کشتزار» مرد قلمداد کنند و یا شهادت یک زن را نصف شهادت مرد بدانند و یا میزان ارث زن را یک دوم میراث مرد قرار بدهند.

آری، این اسلام بود که به مرد اجازه داد چهار زن عقدی داشته باشد و در همان حال به هراندازه که می خواهد صیغه بگیرد و همزمان با هر قدر برده و کنیز که می تواند داشته باشد، همبستر شود. اما نوبت به «زن» که رسید، فقط و فقط اجازه داد یک شوهر داشته باشد که تازه آن هم با شرط ورود با «لباس عروسی» و خروج با «کفن سفید» همراه بود. بله! اسلام بود که زن را به زیر حجاب برد، و طلاقش را بدون حضور او مجاز دانست و حتی به شبهه گنهای یا تقصیری، سنگسارش را به دست مردان «واجب» شمرد. جزائی که درانتظار هیچ تنابنده الرحمن الرحیم گوی دیگری نیست، بجز زنی که مادر همان مردان است!

عزت الملوك

عزت الملوك خواهر بزرگتر حاج رجب و یکی از زنان به نام شهرشان به شمار می رفت که در چهل سالگی مُرده بود. روزی، بلقیس از ماجرای خواهرشان «عزت الملوك» سخن به میان آورد و به برادرش گفت:
- وضع و حال آجی عزت واقعاً تأثر آور است. من چند بار با او صحبت کرده ام، ولی به حرف های من گوش نمی دهد. «عزت» آنچنان زیاده روی می کند که در سرتاسر بهشت ضرب المثل شده است. اینجا، اگر بخواهند کسی را به عصیان و بدگویی نسبت به خدا و نعمت های او مثال بزنند، خیلی راحت می گویند طرف مثل عزت الملوك است. اینها به جای خود، عزت در معاشرت با این و آن هم حد و مرزی نمی شناسد و تنها جوابش اینست که :
- «می خواهم از خدا و پیغمبر و نمایندگان بی تمیزشان، یعنی آخوندها که یکی هم شوهر همجنس باز خودم باشد، انتقام بگیرم.»

بلقیس پس از گفتن این حرف ها، از حاج رجب خواست تا «عزت الملوك» را ببیند، شاید توصیه و پند و اندرزهای برادر، خواهر را سر عقل بیاورد و از کارهای نا متعارف دست بردارد.
چند روز بعد حاج رجب از شاه غلام خواست به جستجوی عزت الملوك برود و هر جور شده او را پیدا کند و به دیدار «خانواده» بیاورد.

شاه غلام که می دانست پیدا کردن عزت الملوك زیاد هم مشکل نیست، رفت و بزودی همراه عزت الملوك باز گشت. دیدار خواهر و برادر، به معنای واقعی کلمه حزن آور بود.

عزت الملوك، برادر بسیار عزیزش را در حالی می دید که گمان می کرد با آن سر و وضع آشفته جز شرمساری هدیه برای نخستین دیدار نیاورده است. سر بر شانه برادر نهاد و هر دو شروع کردند به گریستن. گریه سوزناکی که مدت ها به درازا کشید. از آن نوع گریه هائی که اسمی برای آن نمی توان پیدا کرد. نه گریه شوق بود، نه گریه ای از سر درد و نه گریه ای که اشك زلال آن به رنگ ریائی آلوده شده باشد. شاید بتوان نام «گریه شرم» یا «گریه حیا» بر آن گذاشت. اما به هر حال و هر نامی که داشت باید جایی متوقف می شد و سرانجام، این حاج رجب بود که سکوت را شکست :

- بس کن خواهر! آرام باش و شاکر، الحمدالله که خدا آخر و عاقبت ما را به بهشت حواله داده و می توانیم به پاداش آن عبادت و تقوا و درستکاریها، در اینجا یک زندگی خوب و خوش ابدی داشته باشیم.

آخرین کلمات حاج رجب، بار دیگر این زن شور بخت را که می رفت تا دمی از گریه و زاری بایستد، از نو به گریستن انداخت. از آن گریه های سیلابی و بهاری که از دیدگان بی امان می چکد و بی امانتر گونه ها را خیس می کند.

این بار بلقیس و شاه غلام هم به اشك و زاری روی آورده بودند و چون بی تابی حاج رجب دست کمی از عزت الملوك نداشت، با اشاره «شاه غلام» بلقیس دست به کار شد تا خواهر و برادر خود را از نا آرامی و گریستن به در آورد. هر دو را در آغوش گرفت، به نوازششان پرداخت و سر و رویشان را بوسید تا سرانجام همه چیز باز به صورت عادی در آمد.

به پیشنهاد بلقیس، تصمیم گرفتند دسته جمعی گشت و گذاری کنند و در سیر و سیاحتشان، بیش از پیش از کنار هم بودن و با هم بودن لذت ببرند. پیشنهادی که مشتاقانه از سوی همگی پذیرفته شد. نجوا کنان به راه افتادند و پس از مدتی درکنار نهری آرام و دیده نواز اطراق کردند. میوه هائی چیدند، عسل و شرابی آوردند و بساطی گسترده و بی آنکه حرفهای ملال انگیز به میان آورند، زمانی را با شنیدن نوای نی و دف و صدای گرم شاه غلام و آهنگهای شادی که برای همه آنها خاطره انگیز بود به خوشی و شادی سپری کردند و به این ترتیب آمدن حاج رجب را به بهشت جشن گرفتند.

روز بعد، حاج رجب و عزت الملوك از بلقیس و شاه غلام جدا شدند و به گوشه دنجی رفتند. عزت الملوك می دانست که برادرش درانتظار شنیدن درد دلهای اوست. لذا، آرام آرام شروع به صحبت کرد :

- داداش رجب، یادت میاد وقتی که بچه بودیم! . . . آنروزها که من نه سال داشتم و تو هفت ساله بودی؟ . . .
- آره خواهر، یادم میاد. خیلی هم خوب یادم میاد.

- داداش رجب، می دانی آنروزها ما چقدر خوش بودیم؟ . . . چقدر سر زنده و شاد بودیم؟ . . . راست راستی یادت میاد؟

حاج رجب، دیگر نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد، بغض کرده گفت :

- آره خواهر! همه آنروزها یادم هست. چطور ممکن است چنان روزهای خوب و خوشی را فراموش کنم.

- دیدی چطور شادی ما را برهم زدند؟ . . . دنیای شیرین و زیبای کوچکمان را خراب کردند؟ . . . دیدی داداش رجب؟

یادت میاد! آنروزها که مادرمان «حاج خانم» عروسك پنبه ای کوچکی برای من دوخته بود و من و تو ساعتها با شوق و ذوق با هم عروسك بازی می کردیم، حرف می زدیم، درد دل می کردیم، حتی دعوا می کردیم، به سر و کول هم می زدیم و یا امید و آرزوهای بچه گانه مان را به گوش ناشنوا و «خدا گونه» آن عروسك پنبه ای زمزمه می کردیم? . . .
یادت هست، چند بار تو هم خواستی با عروسك من بخوابی و من راضی نشدم و گفتم «تو خیلی بچه ای و هنوز بلد نیستی با عروسك بخوابی! از این گذشته تو پسری، گناه دارد با یک عروسك دختر بخوابی!»

آن قصه های شیرین و خواب و خیال های دلنواز کودکانه مان یادت هست؟ . . . من که هر وقت به یادشان می افتم، گُر می گیرم و می سوزم . . .

. دیدی! دیدی! آن حال و شورها را چه جور زهرمارمان کردند؟ با خود من، با خود من دیدی چه کردند؟ . . . درست زمانی که تازه دوران شیرین عروسک بازی را شروع کرده بودم، با چنان بی رحمی «عروسم» کردند! . . . آره داداش رجب، خواهر کوچولویت را در نه سالگی عروس کردند. آن هم عروس دامادی که نه فقط همان موقع چند سال از پدرش بزرگتر بود، بلکه سه زن عقدی هم در خانه داشت.

عزت الملوك بغض کرده بود و آرامی صدایش کم کم به ناله و فریاد تبدیل می شد. این زن شوربخت، درست، هنگامی که درد و رنج های نه سالگی و ازدواجش را بیاد آورد، ناگهان بغض فرو غلتیده در گلویش ترکیب و به دنبال آن سیلاب اشک از دیده اش جاری شد.

حاج رجب که تحمل دیدار آن شوریدگی را نداشت، کوشید تا خواهرش را آرام کند، اما توفانی که بر پا شده بود، به سادگی فرو نشانندی به نظر نمی آمد. این بار به جای بازداشتنش از گریستن، او را تشویق به خالی کردن درون خود از تلنبار همه آن غم و غصه ها کرد:

- گریه کن خواهر! گریه کن تا دلت آرام شود! گریه کن تا غم و غصه هایت بیرون بریزد! گریه کن تا کوله بار حسرت هایت را زمین گذاشته باشی! گریه کن! . . . گریه کن! . . .

عزت الملوك، انگار که سنگ صبور گمشده اش را یافته است، سر بر شانه حاج رجب گذاشت و لحظاتی بگریستن ادامه داد و چون سر برداشت، در حالی که با دست اشکهایش را از گونه پاک میکرد، گفت:

- داداش رجب، تو مردی، یک مرد مسلمان. تو زن نیستی، نمی دونی زن بودن یعنی چه! نمی دونی زن بودن و آن هم زن نه ساله بودن، یعنی چه! اگر می دونستی، آن وقت می فهمیدی که من چه می گویم!

عزت الملوك که با آن گریه های سوزناک، خود را آرامتر می یافت، کوشید تا آنچه را که سالهای دراز در دل خود پنهان کرده بود، برای برادرش بازگو کند:

- شبی که مرا به خانه امام جمعه می بردند، اصلاً نمی دونستم چرا مرا به آنجا می برند. وقتی که صحبت عروسی کردند، من فکر می کردم، عروسی، همان عروسک بازی است. تو که می دونی، آنروزها هیچکس در مورد این جور مسائل با ما و با بچه های هم سن و سال ما صحبت نمی کرد؟

باورِت میشه داداش رجب؟ آنشب من بیش از هر کس دلم برای تو و برای آن عروسک پنبه ای کوچولو که مادرم با بیرحمی نگذاشت با خودم به خانه شیخ ببرم، تنگ شده بود. تمام شب به خاطر دوری از تو و عروسکم گریه می کردم. وقتی آن مرد سنگدل به اتاق آمد و من بی خبر از همه چیز را به رختخواب برد، به یاد شب هائی افتادم که در بغل بابام می خوابیدم. لحظاتی به شوق نوازشهای پدرا نه او، دلم را خوش کردم، ولی داش رجب! . . . کاری که آن نامرد در آنشب با من کرد، هرگز فراموش نمیشه. . .

دران شب، من از پدر و از مادرم، از هر دو به یک اندازه، متنفر شدم. متنفر شدم که چطور حاضر شدند، دختر بچه ای به سن و سال مرا به دست یک پیر مرد هوسبازی مثل امام جمعه بیارند. . .

وقتی بعد از ماه ها، احساس کردم چیزی در شکم تکان می خورد، از آن حالت سخت ترسیدم. فکر کردم کرمی، جنی یا جانوری به بدنم وارد شده و گاهی هم می گفتم، «نه، عزت! اینها فکر و خیال است که به سرت زده». بعد از چندی که شکم بزرگ و بزرگ تر شد، دیگران گفتند آبستم و بچه دار شده ام!

آره داداش رجب، من یازده ساله بودم که اولین «بچه» را در شکم پرورش دادم. این قضیه، شاید برای تو مفهومی نداشته باشد، اما برای من معنایش این بود که وقتی خود من احتیاج داشتم مثل بچه نوازشم کنند، صاحب بچه ای شدم که نه می دونستم چطور به وجود آمده و نه می دونستم با او چکار باید کرد. منی که بچگی نکرده بودم و دوران بچگی ام هنوز تمام نشده بود، آن آخوند بی رحم بچه ای را در شکم گذاشت. منی که هنوز لذتی از خوابیدن با عروسکم نبرده بودم که آن بی انصاف به جای عروسک بچه ای را به رختخوابم گذاشت.

می دونی داداش رجب؟ من نمی دونستم و فکر می کنم خیلی های دیگر هم نمی دونستند و هنوز هم نمی دونند که چرا، بعضی ها دختر بچه های نه ساله خود را شوهر می دهند، آنهم به مردهای مُسنی مثل امام جمعه پنجاه و چند ساله؟ آنروزها، از خودم می پرسیدم، آیا حیوانات که عقل و شعور و دین و ایمان و پیغمبر و امام ندارند، بچه هاشونو به سن و سال بچگی ما، یعنی هشت و نه ساله عروس می کنند؟ و با همان ادراک کودکانه خود، جواب می دادم، نه! ممکن نیست! البته بعد ها فهمیدم که حدس آنروزهای من درست بود. اما در مورد ما دختران مسلمان، وقتی بزرگ شدم و به مطالعه افتادم، تازه دونستم که از دواج دخترها در سن نه سالگی، به پیروی از روش پیغمبر اسلام در جریان ازدواج با عایشه هشت یا نه ساله بوده که آنرا «سنت» می گویند. در این قضیه هم هر چه فکر کردم، عقلم بجائی نرسید. خوب، به این کلمه «سنت» فکر کن! «سنت» حتماً از باب «وحی» نیست، پس عمل پیغمبر اسلام هم منطبق بر وحی الهی نبوده است، زیرا اگر بود دیگر به آن «سنت» نمی گفتند. . .

عزت الملوك که از بار احساساتش کاسته شده و به حریم منطق نزدیک می شد، با لحنی که آشکارا پرخاشگر بود، چنین ادامه داد:

- اگر اعمال و کردار پیغمبران منطبق بر وحی منزل نباشد، پیروی کردن از آنها هم الزامی نیست. زیرا پیغمبران هم انسان هستند با همه ویژگی های انسان. از آنها هم ممکن است خطا و یا عمل خلافی سر بزنند. بنابراین، چه لزومی دارد به دلیل اینکه روزی پیغمبر اسلام بنا به مصلحت و یا به سبب شرایط اقلیمی عربستان یا به خاطر عشق و علاقه کاری کرده است، ما هم به عنوان «سنت»، آنرا سر مشق قرار بدهیم و بی کم و کاست انجامش را «واجب» و «الزامی» بدانیم؟ ...

من فکر می کنم، اگر خدا یک روز زن می شد، یک بار حامله می شد و یک بار وضع حمل می کرد، بخصوص در ده یا یازده سالگی، بدون شك و تردید حتی پیغمبرش را از ازدواج با یک دختر نه ساله منع می کرد و همانطور که در قربانی کردن «اسماعیل» یا «اسحاق» توسط «ابراهیم»، قوچی برای او فرستاد تا به جای فرزندش قربانی کند، برای پیغمبر اسلام هم یک زن بالای بیست سال می فرستاد تا دیگر به فکرازدواج با یک دختر بچه نه ساله نیفتد. حیف که خدا زن نیست! حیف که خدا آبتن نمی شود! حیف که خدا نمی زاید! و گرنه می دیدیم که چطور آیه پشت آیه می فرستاد که:

- «ای مردم، دختران معصوم و بیگناه خود را در سن و سال کودکی شوهر ندهید! به آنها این چنین آزار نرسانید! درباره آنها، رحم و مروت و انصاف و عاطفه داشته باشید! ...»

در خانه امام جمعه، از دست سه زنش چه ها کشیدم، بماند. البته من آنها را بخشیدم، زیرا آن بیچاره ها هم مثل من هریک به طریقی اسیر آن آخوند شده بودند. آنها نمی فهمیدند که یک دختر نه ساله، نه به میل و اراده بلکه به اجبار و فریب به خانه آنها آمده است. همه سختی ها و رنجهایی که در آن خانه کشیدم تا حدودی تحمل می کردم، ولی چیزی که برای من قابل تحمل نبود «هوو» آوردن بر سرم بود، آنهم زمانی که من چند پسر و دختر برای او زائیده بودم. «امام شهر» این بار، دختر دوازده ساله بیچاره ای را با همان تمهیدات و با همان فریبکاری های تکراری به خانه آورد و بی هیچ شرم و حیائی به قول خودش عروس به حجله برد. زنان قبلی او هر سه سن و سالی داشتند، ولی من چه؟ من که هنوز بیست سالم نشده بود. به نظر دیگران، هم زیبا بودم و هم بر و روئی داشتم. برای من چرا هوو آورد؟ من به آن دختر بخت برگشته کینه و عداوتی نداشتم. در تمام مدت که در خانه ما بود، کمال مهر و محبت را در حق او به جا می آوردم. ولی نسبت به شوهرم کینه و نفرتی پیدا کرده بودم که تا به امروز هم در دل و جانم باقی مانده است. آن دختر بیچاره بیش از دو سال در خانه ما نماند و رفت. بعد از او شوهرم سه زن دیگر به همان ترتیب به خانه آورد، بی آنکه درحقیقت نیازی به آنها داشته باشد.

اما داداش، بزرگترین مساله ای که بیش از همه باعث نفرتم از شوهرم شد، این بود که یک روز بر حسب اتفاق گذارم به «بیرونی» خانه افتاد و تصادفاً با چشمانم دیدم که چگونه امام جمعه «شوهر» و «پدر» فرزندانم، با طلبه جوانی «مشغول» است.

با خشم تمام مشمت محکمی به سرش کوفتم، تف به صورتش انداختم و به «اندرونی» باز گشتم. از آن روز به بعد تا زنده بودم به اتاقم راهش نداختم.

عزت الملوك که غمهای تلنبار شده دلش را بی محابا بیرون ریخته بود، لحظه به لحظه آرامتر می شد. دیگر مثل ساعات اولیه، تشویش و التهاب و اضطراب نداشت. می گفت:

- می دونی داداش! راستش را بخواهی، من از کارهای خدا در حیرتم! برای این که کارهای او، با هیچ معیار عقلی جور در نمی آید.

چگونه ممکن است که خدا با آن همه صفاتی که به او نسبت می دهند، عالمی به این عظمت خلق کند و این همه موجودات جور واجور بیافریند و بعد همه آنها را اینطور به درد و رنج و محنت دچار کند؟ این تضاد برای من یکی، غیر قابل قبول است.

اگر خدائی که پیامبران توصیف کرده اند، وجود دارد، پس این نارسائی ها از کجاست؟ و اگر چنین خدائی وجود ندارد، پس همه ما راه نادرست رفته ایم و تمام آن حرف و حدیث هایی که در مورد خدا گفته اند از بیخ و بن دروغ و حيله و نیرنگ بوده. . .

عزت الملوك، لحظاتی بعد با تأثر ولی با بی تفاوتی گفت:

- بگذریم! چون وقتی آدم به یاد خدا و سرگذشت انسانها می افتد، جز خون دل خوردن، نصیبی نمی برد. بهتر است ما هم خدا را فراموش کنیم و مثل او بی خیال باشیم. آنگار نه آنگار که او خدای ماست و آنگار نه آنگار که ما آفریده های او هستیم. آنگاه با شادی گفت:

- راستی! داداش رجب، چقدر خوب شد که تو هم به بهشت آمدی. چقدر خوشحالم. باور کن که حالا مثل همان دوران کودکیمان دلم می خواهد باز یک عروسک پنبه ای پیدا کنم و باز عروسک بازی کنم. باز شب ها با عروسکم بخوابم، شاید کودکی گمشده و به هدر رفته ام را باز یابم. باز من و تو باشیم و هرگز از هم جدا نشویم، هرگز. . .

عزت الملوك، دقایقی بعد گفت:

- می دونی، فکر می کنم ماحرفهای زیادی داریم که باید بزنیم. تا حالا من حرف زدم و سرت را درد آوردم، حالا نوبت تو است که از آن دنیا برام بگی! از هر جا که دلت می خواد، از امام جمعه، از بچه ها و از نوه هایی که دارم، از خودت، بچه های و از بقیه فامیل، از همسایه ها، از دوستان، از آشنایان، از کوچه های غبار گرفته، از بازارچه، از

آب و هوا، از خانه ها و مزارع، از آن دنیا که با همه کاستیها و مشکلاتش، هنوز هم یاد و خاطره اش وقتی که می آید، شورانگیز می آید و به دل آدم گرمی می ده.

حاج رجب که سکوت طولانی خود را می شکست، گفت :

- از کجا بگویم... گفتنی که بسیار است. اما از شوهرت شروع می کنم که چند سال بعد از تو مُرد. تو سراغش را اینجا نگرفته ای؟

- نه! من همان موقع هم می دونستم که مردك بهشتی نیست و همان بهتر که به بهشت نیومد. حتما او را به جهنم برده اند. او نمی تونست اهل بهشت باشه.

حاج رجب، در مورد بچه های عزت الملوك، در مورد دوستان، آشنایان، همسایگان و هرآنچه عزت الملوك توجهی به آن نشان می داد، سخن گفت تا کم کم هردو احساس خستگی کردند. دیر وقت بود که نزد بلقیس و شاه غلام باز گشتند، به این امید که فردا را نیز به درد دلهایی چنین صمیمانه بپردازند.

صبح فردا، باز به گوشه ای رفتند و همانند روز پیش به صحبت نشستند. در این روز دیگر از گریه و زاری خبری نبود. هردو تلاش داشتند آرام بمانند و دوران هیجان به گفتگو بپردازند.

حاج رجب، بعد از نقل حکایت های دنیای خاکی، از گشت و گذار و دیدارهایش در بهشت گفت. دیدارش با پیر هفتاد ساله عصیانگر، با همسرش سکینه سلطان، با بلال حبشی، با عمر بن خطاب و گفتگو هایی که با آنها داشته و اینکه اندک اندک دارد به این نتیجه می رسد که تا چه اندازه حرف ها و نظرهای پیر مرد عصیانگر در او اثر گذاشته است.

عزت الملوك نیز با دیدن برادر و آگاه شدن از مرگ شوهر، احساس می کرد که دیگران عزت الملوك پیشین نیست. این زن پر غرور و عاصی، ولی هوشمند و دانا، همانند یک انسان آزاده با برادر خود به تجزیه و تحلیل رازهای آفرینش و اسرار میعادگاه خدا نشسته بود تا بداند از کدامین «ازل» به دنیای خاکیش فرستاده اند و به چه نیت، اینجا، به «ابدیت» آمده است؟

چشمداشتی که از فراز عقل و اندیشه، همه بزرگان و اندیشمندان جهان آنتظار داشتند.

ادامه دارد